

نام و نام خانوادگی : سرکار خانم فرح لک

محل خدمت : روابط عمومی شرکت ملی نفت ایران

بسمه تعالی



فصل اول

بازمانده

آبادان یکی از شهرهای اصلی مورد هدف دشمن بود که درطول جنگ هیچوقت آرام نبود و مدام بمباران می شد آن روز هم دشمن ، اداره آموزش و پرورش این شهر را مورد حمله هوایی و موشکی قرارداد بود . من و چند نفر را برای شناسایی شهدای آن حوزه اعزام کردند تعداد زیادی از معلمین و ارباب رجوع و کارمندان اداره آموزش و پرورش جزءاین شهدا بودند ، وقتی رسیدیم با صحنه دلخراشی مواجه شدیم . تمام استخوان های بدن شهدا خرد شده بود و سرهایشان از شدت فشارآوار به اندازه قطریک کتاب شده بود و مغزشان بیرون ریخته بود ، ماباید به دنبال مدارکی می گشتیم تا بتوانیم هویت آنها را مشخص کنیم بنابراین جیب هایشان را می گشتیم تا شاید کارت یا مدرکی برای شناسایی پیدا کنیم و مشخصات آنها را یادداشت و روی کفنشان نصب می کردیم . در حین شناسایی بودم دیدن صحنه های تکان دهنده در آن سن پایین بدجوری اوضاع روحی ام را به هم ریخته بود ناگهان صدای ناله ای از میان اجساد شهدا توجهم را جلب کرد به دنبال صدا بودم که متوجه شدم یکی از خواهران زنده است خونریزی شدیدی داشت به سختی از میان اجساد او را بیرون کشیدم واز بقیه امدادگران کمک خواستم و خیلی سریع او را به اتاق عمل انتقال دادیم او زنده ماند تا فجایعه ای را که صدام بوجود آورده بود برای آیندگان باز گو کند.

فصل دوم

برادر ، مرا بکش

خرمشهر به دست عراقی ها افتاده بود و آبادان از سه طرف دراشغال عراقیها بود و فقط یک منطقه آن هم ذوالفقاری بود که هنوز به دست عراقیها نیفتاده بود ، می ترسیدیم از اسارت به دست دشمن ، اما دلمان آرام نمی گرفت که بیمارستان را با

مجروحان تنها بگذاریم و شهر را ترک کنیم تنها یاد خدا بود که به ما آرامش می داد. هر وقت اتفاقی در حال رخ دادن بود اول شایعه می شد. مدتی بین بچه های سپاه هممه بود که آبادان نیز ممکن است سقوط کند ما از برادران سپاه که در بیمارستان بودند خواستیم اگر عراقیها به داخل بیمارستان آمدند ما را زنده نگذارند تا مبادا به اسارت دشمن درآییم، آنها را قسم دادیم که خودشان ما را بکشند آنها قبل از اینکه قبول کنند گفتند اگر این اتفاق بیفتد اول بدنبال راه چاره برای نجات شما هستیم تمام مدت برادران سپاه با اسلحه در هر بخش بیمارستان نگهبانی می دادند. برادر نمیدانی چقدر دلم برای مهربانی هایت تنگ شده، امیدوارم هر کجا هستی خدا نگهدارت باشد.

فصل سوم

B مثبت

زخمی های زیادی را به بیمارستان آبادان انتقال داده بودند طوری که دیگر خون در آزمایشگاه نبود چند نفر از امدادگران داوطلب شدند تا برای آوردن خون با آمبولانس راهی اهواز شوند هنوز از حرکت آمبولانس ها نگذشته بود که یکی از آمبولانس های اعزامی به اهواز توسط دشمن مورد هدف قرار گرفت و دونفر از امدادگران به نام سعید و فرهاد به درجه رفیع شهادت نائل شدند.

یکی از مجروحین نیاز شدیدی به گروه خونی B مثبت داشت و تمام بچه های بیمارستان از کمبود خون به خصوص گروه خونی B مثبت و نیاز شدید دیگر مجروحین به خون صحبت می کردند و نگران بودند من در حال کمک به مجروحین بودم تصمیم گرفتم به بخش انتقال خون مراجعه کنم پرستار بخش از من پرسید چند سال داری؟ با اینکه هنوز هیجده سالم نشده بود گفتم هیجده سال بلاخره ۵۰۰ سی سی خون هدیه دادم اما با این حال نتوانستم مانع شهادت آن رزمنده شوم.

پدر و مادرم هنوز در خانه منتظر من بودند و آبادان را ترک نکرده بودند وقتی به خانه رفتم مادرم متوجه بیحالی و رنگ پریدگی ام شد از من پرسید چرا رنگت پریده؟ گفتم: چیزی نیست خسته ام. فکر کردم اگر دوش بگیرم حالم بهتر می شود وقتی وارد حمام شدم از شدت ضعف از حال رفتم وقتی به هوش آمدم دیدم وسط اتاق هستم و مادرم با نگرانی به من خیره

شده است

فصل چهارم

توپ ۱۰۶

آبادان به خاطر نا امنی تقریباً خالی از جمعیت شده بود و مردم شهر را کمابیش ترک کرده بودند خواهر و برادرهایم نیز همراه با تنها شوهر خواهرم از شهر خارج شده بودند . اما پدر و مادرم به خاطر من حاضر به ترک آبادان نشدند و من مجبور بودم هر شب به منزل بازگردم شب شده بود و می خواستم به خانه برگردم خیلی خسته بودم و دستم به علت کار زیاد درد می کرد بنابراین با یک کرپ بانداژ آنرا محکم بستم در همان حال که از بیمارستان خارج می شدم وسیله نبود تا به وسیله آن به خانه بروم چند رزمنده سوار بر یک توپ ۱۰۶ به بیمارستان آمده بودند وقتی مرا دیدند پرسیدند خواهر کجا می روی ؟ گفتم به منزل گفتند منزلتان کجاست ؟ گفتم ذوالفقاری ، با تعجب نگاهی به هم انداختند و گفتند : آنجا که کسی نیست ، گفتم : پدر و مادرم در آبادان هستند آنها گفتند الان که ماشین نیست بیا تورا به خانه ببریم .دیروقت شده بود و مادرم از نگرانی و دلشوره ، تاسرخیابان اصلی آمده و منتظر من ایستاده بود با اشاره مادرم را نشان دادم و گفتم او مادرم است و منزلمان در همین کوچه است مادرم که متوجه حضور من در آن توپ ۱۰۶ شد آن هم با دست بانداپیچی به شدت ترسیده بود و توان حرکت نداشت و با وحشت به من خیره شده بود متوجه ترس و وحشت مادرم شدم به سمت او دویدم و گفتم چیزی نیست این رزمنده ها آمدند تا مرا به خانه برسانند دستم را بالا و پایین کردم و ادامه دادم که درد می کرد بستمش . مادرم نفسی کشید و از رزمندگان دعوت کرد به منزل بیایند چیزی در خانه برای خوردن نداشتیم فقط مقداری آرد و خرما بود که مادرم با آن حلواخرمایی درست کرده بود از آنها پذیرایی کرد رزمنده ها از اینکه ما چیزی در خانه نداشتیم و مجبور شدیم آن را هم جلوی آنها بگذاریم خیلی ناراحت شدند . به پدرم گفتند که آبادان امن نیست و دشمن دارد پیشروی می کند باید شهر را هرچه زودتر ترک کنید پدرم قبول نمی کرد و می گفت چطور دخترم را تنها بگذارم و خودم بروم . یکی از رزمندگان نگاهی به پدرم کرد و گفت : پدرجان دختر شما مثل خواهر ماست در ضمن شرکت نفت مسئول جان کارمندان خود است و

به موقع آنها را از شهر خارج می کند ولی شما اگر بمانید و شهر توسط عراقیها اشغال شود اسیر می شوید خلاصه بعد از مدتی صحبت کردند آنها را راضی کردند تا فردا صبح آبادان را ترک کنند .

صبح که شد آنها پدر و مادرم را با هاوارگراف به ماهشهر که در نزدیکی آبادان است فرستادند و پیش من به بیمارستان برگشتند و گفتند مادرت زن مصممی بود خیلی سعی کرد نشان ندهد که دلواپس است اما پدرت گریه می کرد و می گفت : اول خدا بعد دخترم را به شما می سپارم اون مثل خواهرتان است مراقب او باشید حالا آمده ایم ببینیم خواهرمان کاری با ما ندارد.

آنها هرروز تا زمانی که من در آبادان بودم به دیدن من می آمدند حتی زمانی که به مسجد سلیمان برای ادامه تحصیل رفتم با همسرشان به ملاقات من می آمدند و جویای حال خواهرشان بودند

فصل پنجم

تصویر خون

شب بود ، تازه یک تکاور را به بخش ۶ بیمارستان آورده بودند، با اینکه اصلاً زخمی نبود ولی اوضاع روحی خوبی نداشت و قابل کنترل نبود . چهار پاسدار به سختی او را گرفته و به تخت بستند ، به قدری قدرت داشت که با هر حرکتش تخت را تکان می داد، به طرفش رفتم در حالی که یک آمپول دیازپام را آماده تزریق کرده بودم و از چشم او پنهان گذاشته بودم پرسیدم : چرا این همه داد و فریاد می کنی ؟ ترس و وحشت در چشمانش موج می زد ، لبهای تیره اش را به سختی تکان داد و گفت : دست و پایم را باز کن ساکت می شوم .

به یکی از پاسدارهایی که همراهش بود گفتم : چه بلایی به سرش آمده ؟ جواب داد : این تکاور جزء یک گروه تجسس به عراق بوده که به اسارت در آمده و در مدت اسارت عراقی ها همرزمش را جلوی چشمانش سر می برند و او هر لحظه تصویر کشته شدن دوستش را جلوی چشمانش تداعی می کند.

دلم لرزید ، نگاهی به او انداختم و گفتم : دست و پایش را باز کنید . هنوز دست و پایش را کاملاً باز نکرده بودند که ناگهان از جایش پرید و به میز جلوی تخت روبرویش حمله کرد و یک گلابی از روی میز برداشت ، دم گلابی را در دهان خود کرد و کند و گلابی را پرتاب کرد و فریاد زد : سنگر بگیرید.

و خودش به زیر تخت رفت ، چهار پاسدار به طرف او رفتند و به سختی او را گرفتند و دوباره به تخت بستند . مقاومت سختش ، مقابله با او را سخت تر می کرد . وقتی او را بستند آمپول دیازپام را به او تزریق کردم و چند ساعتی بدون اینکه به چیزی فکر کند خوابید .

فصل ششم

نگاه آخر

از بخش شش بیمارستان آبادان خاطره های زیادی دارم ، یکی از رزمنده هایی که ضربه مغزی شده بود را در این بخش بستری کرده بودند . قد بلندی داشت به طوری که سرش از بالای تخت و پاهایش از پایین تخت آویزان بود و ما ناچار بودیم طوری بالش زیر سرش بگذاریم که مبادا سرش آویزان شود چشمانش باز بود گویا انتظار کسی را می کشید برای اینکه چشمانش خشک نشود مرتب گاز استریل روی چشمش قرار می دادیم ، برخلاف مراقبت هایی که از او می شد اما اوضاعش هیچ تغییری نمی کرد ، روزها می گذشت و او همچنان چشمانش باز بود . بچه های سپاه با اطلاعاتی که درمورد او داشتند توانستند با خانواده اش تماس بگیرند و به آنها اطلاع دادند یکی دو روز بعد چند خانم و آقا سیاه پوش وارد بخش شدند و سراغ بیمار بخش ۶ را گرفتند من هم راهنمائیشان کردم یکی از آن خانم ها که از همه مسن تر بود بالای سر رزمنده رفت گاز را از روی چشمش برداشتم وقتی مادرش با او صحبت کرد چشمانش را بست و شهید شد همه بستگانش دور او حلقه زدند و یکی یکی از شهید خداحافظی کردند . به سمت مادرش رفتم و پرسیدم شما چطور از قبل سیاه پوش بودید مگر اطلاع داشتید پسران شهید می شود ؟ نگاهی به من انداخت و گفت : نه دخترم ، مهدی پنجمین شهید من است و خیلی آرام درحالی که غم بزرگی روی شانه هایش سنگینی می کرد بخش را ترک کرد .

فصل هفتم

یکی از رزمنده ها از ناحیه دودست مجروح شده بود به طوری که یکی از دستانش از مچ و دیگری دو انگشتش قطع شده بود و قادر نبود به تنهایی غذا بخورد به همین خاطر وقت غذا که می شد من به سراغش می رفتم و در غذا خوردن به او کمک می کردم و در همین حال با او نیز صحبت می کردم که احساس نکند به او ترحم می کنم او گفت که چندین بار است تا پای هواپیما رفته ولی هر بار موفق به پرواز نشده است . روز بعد قرار بود دوباره راهی شوند خودم را به او رساندم مرا که دید لبخندی زد و گفت : خوشحال نباش مثل اینکه قرار است اینجا بمانم گفتم نه ایندفعه حتماً به پشت جبهه منتقل می شوی

یکی دو ساعت گذشت و بالاخره او با یکی از پروازها به اهواز منتقل شد.

سالها بعد او را در اهواز دیدم و از آن به بعد او یکی از دوستان خانوادگی ما شده است .

فصل هشتم

کوچک بزرگ

در مسجد سلیمان یکی از شهرهای خوزستان در حال تحصیل بودیم و داوطلب شدیم که به صورت امدادگر در بیمارستان اهواز کار کنیم .

در بیمارستان اهواز مجروح زیاد بود آنقدر که بسیاری از آنها را به اجبار در سالن های اطراف بیمارستان درمان می کردند در بین مجروحین رزمنده هایی کم سن و سال زیاد دیده می شد برای همین از دیدن چهارده و پانزده ساله ها زیاد تعجب نمی کردیم یک روز که در حال آماده کردن و حل کردن آمپولهای آنتی بیوتیک بودم رزمنده ایی توجهم را جلب کرد او اهل شهر قم بود لباسش را پوشیده بود و میخواست بیمارستان را ترک کند تازه از اتاق عمل آمده بود و یک دستش را تا آرنج قطع کرده بودند تعجب کردم به سمت او رفتم و گفتم : کجا ؟ تو که تازه از اتاق عمل بیرون آمده ای ؟

درحالی که به سختی لباسهایش را به تن می کرد و نفس نفس می زد جواب داد: می خواهم بروم . گفتم کجا ؟ گفت : جبهه گفتم : با این حال ؟ هنوز حالت مساعد نیست نگاهی کرد و دوباره به کارش ادامه داد گفتم : تو دینت را ادا کردی . دوباره نگاهی به من انداخت و به دست دیگرش که سالم بود اشاره کرد و گفت : هنوز یک دست دیگر دارم دوستانم به من احتیاج دارند جلو رفتم گفتم دستت عفونت می کند جواب داد : خوب داروهایم را بده همانجا می خورم .

گفتم : آخه داروهایت تزریقی است گفت : چقدر سخت می گیری خوراکی اش را بده .

کم سن و سال بود ولی فکر بزرگی داشت نتوانستم جلویش را بگیرم داروهایش را گرفت و رفت .

خدا پشت و پناهِش

فصل نهم

همراه

چند سال از جنگ می گذشت حالا من ازدواج کرده بودم و یک فرزند داشتم . فرزندم را به ماهشهر فرستاده بودم چون هم امنیت بیشتری داشت و من نیز می توانستم بیشتر در بیمارستان باشم .

تقریباً ساعت ۸ صبح بود ، بعد از ۲۴ ساعت کارسخت در بیمارستان برای استراحت به منزل آمدم آنروزها اوج بمباران های عراقیها بود و اهواز دائماً توسط دشمن بمباران می شد ، خسته بودم می خواستم چند ساعتی را بخوابم که صدای جنگنده های عراقی بلند شد در همان روز ۵۰ نقطه از شهر اهواز را بمباران کردند بقدری ترکش در حیاط منزلمان ریخته شد که از صدای ریختن آنها در حیاط نتوانستم در منزل بمانم خانه ما در طبقه دوم بود از اتاق خارج شدم و در گوشه حیاط ماندم تا از پله ها پایین بیایم . همسرم که بیرون از خانه بود در همان لحظه سراسیمه وارد شد و گفت : اینجا چکار می کنی ؟ تمام بیمارستانها پر شده از مجروح . به تو احتیاج دارند . گفتم : من تازه آمده ام . نگاهی کرد و دوباره گفت : اما حالا بتو احتیاج است . لبخندی زدم و گفتم مرا به بیمارستان می رسانی ؟

فصل دهم

پرستار

هرروز نوبت به یک شهر از شهرهای خوزستان بود که مورد هدف عراق قرار می گرفت . مسجد سلیمان هم تازه توسط دشمن بمباران شده بود بنابراین مجروحین را به اهواز منتقل کرده بودند .

یکروز در بخش مردان بیمارستان اهواز در یک اتاق شش تخته میان شش نفر از مجروحین که بستری شده بودند مجروحی کرولال بود که ریه اش مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود و برایش چست تیوب گذاشته بودند با اشاره به من گفت : که

نمی تواند نفس بکشد من به امدادگرانی که دربخش بودند گفتم که سیلندر اکسیژن را بیاورند و من ماسک اکسیژن را برایش وصل کردم و شروع به تنفس کرد به سراغ مجروح دیگری که کنارش بود رفتم پشتم به او بود که مجروح دیگری گفت دارد اشاره می کند مثل این است که کارتان دارد به سمتش رفتم با حالتش به من فهماند که اکسیژن نمی آید شیراکسیژن را باز کردم که ناگهان صدای انفجار بلند شد و اتاق پرشد از دود و به سختی دیده می شد از گیج اکسیژن آتش زبانه می کشید و جرقه های آتش روی مقنعه و لباسهایم می ریخت همه امدادگران و رئیس بیمارستان (دکترستاره) و جراح بخش (دکترینا) که از شنیدن صدای انفجار به سمت اتاق آمده بودند بیرون از اتاق ایستاده بودند و کاری از دستشان برنمی آمد.

من همچنان میان دوتخت ایستاده بودم نگاه همه به من بود که چکار می کنم. شش مجروح دراتاق بود که توان حرکت نداشتند، سیلندر اکسیژن درحال اشتعال و هرلحظه خطر انفجار آن می رفت. نمی توانستم اتاق را ترک کنم نگاه شش مجروح به من بود سعی کردم ترس را کنار بگذارم به آرامی خودم را از سیلندر اکسیژن کنار کشیدم دستم را در آتش بردم و شیرسیلندر را بستم و آتش خاموش شد براده های آتش را از مقنعه ام تکان دادم امدادگران وارد اتاق شدند و سیلندراکسیژن را خارج کردند

رئیس بیمارستان و دکترینا با تعجب به من نگاه می کردند من خیلی آرام از اتاق بیرون آمدم دکتر به من گفت: دختر این چه کاری بود که کردی؟ اگر سیلندر منفجر می شد تمام صورتت می سوخت؟ می توانستی مثل بقیه از اتاق خارج شوی. گفتم: من در آن لحظه اصلاً به این موضوع فکر نمی کردم فقط به این فکر بودم که مبادا اتفاقی برای مجروحین بیفتد.

فصل یازدهم

سال تحویل

همه دوست دارند در زمان تحویل سال جدید در کنار خانواده هایشان باشند درست است که من نتوانستم در آن زمان کنار خانواده باشم ولی به قدری از اینکه در کنار رزمنده ها بودم احساس خوبی داشتم به خاطر دارم روزی که نزدیک سال تحویل بود درحال کار کردن بودم که صدای یکی از مجروحین را شنیدم به همکارم می گفتم: کلتومی بگم پرشده و تحمل بوی تعفن را ندارم اگر امکان دارد برایم عوضش کن ولی همکارم قبول نکرد و گفتم: بگذار بعد از تحویل سال برایت عوض می کنم من بعد از شنیدن صدای حرف های آنها سریعاً ترالی پانسمان را آماده کردم و بالای سرش رفتم و

شروع به تعویض کلهستومی بگ کردم مجروح خیلی تشکر کرد و گفت می توانستی مثل همکاری بگذاری سال تحویل شود گفتم اینطور بهتره .

وقتی کارم تمام شد همه همکاریام باخنده گفتند تا سال آینده همه اش در حال کلهستومی بگ عوض کردن هستی گفتم اصلاً مهم نیست همین که توانستم کسی را از رنجی نجات دهم خوشحالم .